







## فهرست مطالب

تقوای اسلامی ..... ۳

پیشتازان صنعت هواپیما ..... ۴

اطلاعاتی درباره پست هوایی ..... ۶

ارباس در خطوط داخلی ..... ۸

الکسیم بیداد میکند ..... ۱۰

۶۰ سال خدمت یاتا ..... ۱۲

گوناگون ..... ۱۴

دکتر علی شریعتی

نوری در ظلمت، فریادی در سکوت ..... ۱۶

سید جمال الدین اسدآبادی ..... ۲۱

برنامه‌های فرعی شرکتهای هواپیمائی ..... ۲۲

سرگرمی پرواز ..... ۲۳

صفحه بچه‌ها ..... ۲۴

خنده بهترین داروست ..... ۲۶

از سنگ تا پولاد ..... ۲۸

جرقه زندگی ..... ۳۰

کابوهای قطبی ..... ۳۲

جدول و سرگرمی ..... ۳۴

دفاتر فروش "هما" ..... ۳۵



عکس روی جلد دکتر علی شریعتی



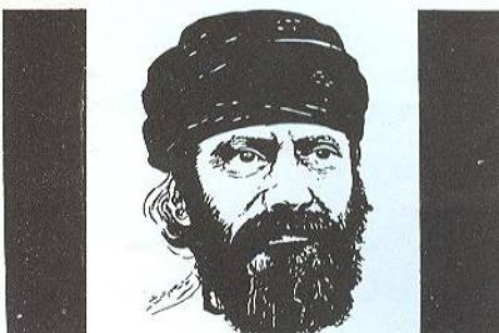
مراسم تحویل ارباس



پیشتازان صنعت هواپیما



کابوهای قطبی



سید جمال الدین اسدآبادی

شرح روی جلد معلم شهید دکتر علی شریعتی

روح نجات بخشی که در کالبد نسل جوان دمید و آن را حیات و حرکتی تازه بخشید.

نشریه داخل پروازی هواپیمائی ملی ایران "هما" از انتشارات روابط عمومی "هما" زیر نظر شورای انتشارات "هما". ادارات مرکزی تلفن ۰۹۱۱۲۶۸۰

آدرس: فرودگاه مهرآباد - ساختمان مرکزی هواپیمائی ملی ایران - نشانی تلگرافی، هما تهران - صندوق پستی شماره ۲۸۰۰ - تلکس - ۲۱۲۷۹۵ - تلفن ۹۱۱۱



# شریعتی :

## نوری در ظلمت، انفجاری در سکوت



دکتر علی شریعتی در دوازدهم آذر ماه ۱۳۱۲ هجری شمسی در روستای مزینان از توابع مشهد زاده شد. اجداد او پشت اندر پشت روحانی بودند و همگی بلا استثنا، پس از خاتمه درس و رسیدن به علم و اجتهاد، راه بازگشت به زادگاه خویش "مزینان" را در پیش گرفته بودند. اما پدرش سنت شکنی کرد و پس از پایان درس به ده بازنگشت و در شهرماندو "علی" نیز همپای پدر دوران کودکی و تحصیلات دبستانی و دبیرستانی خود را در شهر گذراند. او از اوآن جوانی به مبارزات سیاسی داخل شد و دوش به دوش پدرش، در سنگر مصدق، بر علیه شاه جنگید. در سال پنجم دبیرستان بود که کتاب ابودرغفاری را از متن عربی "جوده السحار" با قلمی شیوا و دلپذیر به فارسی ترجمه کرد و از آن بی‌بعد خود تحت تأثیر قهرمان داستان تا آخر عمر "ابودر" وار زیست. او فعالیت سیاسی خود را با ورود در جبهه ملی آغاز کرد سپس به جمع سویالیست های خداپرست پیوست و بعد از اینکه حکومت قانونی دکتر مصدق در کودتای ننگین ۲۸ مرداد سرنگون شد وارد نهضت مقاومت ملی گردید ۱۷ جوزة آن را یک تنه در مشهد اداره کرد. در سال ۱۳۳۶ وقتیکه دانشجوی دانشگاه مشهد بود همراه پدرش و چهارتن دیگر از فعالین نهضت مقاومت ملی شعبه مشهد، دستگیر و روانه بهای هواپیمای نظامی به تهران فرستاده شد و در زندان لشکر ۲ رهی محبوس گردید. شش ماه بعد علی از زندان آزاد شد ولی فعالیت خود را تا سال ۱۳۳۹ که فارغ التحصیل شد و بورس گرفت و به فرانسه رفت همچنان ادامه داد.

در فرانسه، در یکی از محله های فقیرنشین پاریس سکنی گزید و از همانجا با همه نیروی های فعال دانشجویی تماس برقرار کرد و کنفدراسیون جهانی را بوجود آورد و نهضت آزادی خارج از کشور را بکمک دوستانش پایه گذارد در جریان نبرد جبهه آزادیبخش الجزایر با نیروی استعمارگر فرانسوی "علی یکی از نزدیکترین و صمیمی ترین یاران مجاهدین محسوب میشد و بیانیه ها شان را می نوشت. در ماجرای دستگیری و اعدام پاتریس لومومبادر کنگو دست به افشاگری زد و توسط پلیس فرانسه بازداشت و روانه زندان "سیت" پاریس شد.

او با اغلب متفکران نامدار فرانسه آشنا بود و مکاتب فکری غرب را با اندازه مذهب خویش می شناخت و در طول پنج سالی که در خارج از کشور بسر می برد در کنار مبارزات سیاسی خود، در زمینه جامعه شناسی، و تاریخ ادیان و مکاتب مغرب زمین به مطالعه

و تحقیق و بررسی پرداخت. او در فرانسه با یک دختر ایرانی ازدواج کرد و در خرداد سال ۱۳۴۴ پس از مدت ها دوری از وطن، به ایران بازگشت ولی در مرز بازرگان بازداشت شد و جدای از همسر و فرزندانانش تحت الحفظ به مرکز و از آنجا به زندان قزل قلعه گسیل شد.

"علی" بلا درنگ پس از آزادی از زندان که بیش از چند ماه طول نکشید، به جستجوی کار پرداخت و سرانجام در حالیکه دارای درجه دکترای جامعه شناسی از دانشگاه سوربن پاریس بود، با ماهی ۲۰۰ تومان بعنوان معلم انشای کلاس چهارم دبستان قریه "طرق" استخدام شد و بخدمت آموزش و پرورش درآمد ۱۱۱

فغانیت عمده دکتر شریعتی از موقعی آغاز شد که در سمت استاد جامعه شناسی در دانشگاه فردوسی بکار پرداخت بیان گرم و گیرا، معلومات وسیع و قدرت فوق العاده وی در طرح بحث های متنوع، که از علم و ایمان او نشئت میگرفت، دست بدست هم داد و بزودی نام او را فراتر از یک استاد معمولی دانشگاه بر سر زبانها انداخت. بمیزانی که زمان میگذشت و او شناخته تر میشد، رابطه شاگردانش با وی رابطه میردان با مراد خود میشد. در حقیقت او حریقی دامن گستر بود که در هیزم خشک افتاده باشد، روحهای فسرده و مأیوس را آتش میزد و جلو میرفت.

رژیم شاه بزودی خطر وی را تشخیص داد تلاش کرد تا او را به انزوا بکشاند و به کارهای دفتری و تحقیق های علمی بی سرو صدا، سرگرم کند. اما او فهمید و زبربار نرفت بهمین لحاظ مقارن جشنهای ننگین ۲۵۰ ساله به تهران احضار شد و به وزارت علوم منتقل گردید. ولی این تدبیر نیز نتوانست روح عاصی او را به بند کشد و این وجودی را که سراسر از عشق و ایمان ملتهب بود از حرکت باز دارد. شریعتی در تهران فعالیت های خود را بیش از پیش گسترش داد و با پیوستن به حسینیه ارشاد و قبول مسئولیت فرهنگی این موسسه، فعالیت های خود را به اوج رسانید.

در بیستم فروردین ماه ۱۳۵۰ کلاسهای تاریخ ادیان را رسماً آغاز نمود و گرچه قرار بود برنامه مفصل این درسهای طی سه دوره مشخص (تاریخ و شناخت ادیان - جامعه شناسی مذهبی - اسلام شناسی) بپایان رسد اما بسبب شرایط دشواری که پیش آمد و هر روز بیم آن میرفت که حسینیه را ببندند خیلی سریع و گذرا برنامه تاریخ

ادیان را در دو ماه بپایان رساند و بلافاصله به طرح اساسی مکتب پرداخت و اسلام شناسی را آغاز کرد. در تابستان ۱۳۵۱ طرح "چه باید کرد" را در حسینیه ارشاد ریخت و بر اساس این طرح هم زمان با هم گروه آموزشی شامل (اسلام شناسی - قرآن شناسی - تربیت مبلغ - زبان و ادبیات انگلیسی و عربی - هنر) بوجود آورد و از آن بعد حسینیه را شده یک موجود زنده و فعال تبدیل شده که هر شب در اطاقهای مختلف آن برنامه های متنوع درس و آموزش برقرار بود. کار این گروه ها آنچنان چشم گیر و خیره کننده بود که در اندک مدتی توجه افکار عمومی را بسوی حسینیه را شد جلب کرد و این مؤسسه که تا آن زمان صرفاً در میان قشر روشنفکر و دانشجویان دانشگاه ها شناخته شده بود، در سطح عوام و توده مردم نیز مطرح شد.

خصوصاً "دو ما بشنامه" "یکبار دیگر ابودر" و "سربداران" بقلم پراحساس شریعتی که توسط گروه هنری حسینیه روی اکران آمد، سروصدا زیادی بپا کرد. در آن سال ۱۳۵۱ پس از یک دوره پرتنشجها هو و توطئه و تحریک و زمینه سازی حسینیه ارشاد بسته شد و شریعتی و یارانش تحت تعقیب فرار گرفتند.

از آن پس شریعتی تا مدتی متواری بود. رژیم شاه قصد داشت او را بهر قیمت شده پیدا کند اینست که پدر او را بعنوان گروگان دستگیر کرد و بیش از یکسال در زندان نگاه داشت. شریعتی دو ماه بعد خود را به پلیس معرفی کرد، او را به حبس و شکنجه فرستادند و هیچجده ماه تمام در سلول انفرادی کمیته نگهداشتند سرانجام تحت فشار افکار عمومی در پایان اسفند سال ۱۳۵۳ از زندان آزاد گشت.

ولی ساواک بطوری او را زیر نظر داشت که امکان هرگونه فعالیتی از وی سلب شده بود و اجباراً "به نوعی زندگی شبانه مبادرت ورزید. و از فروردین ۱۳۵۴ تا اردیبهشت ۱۳۵۶ را در تهران و مشهد به سختی گذراند



ودائماً " در حال جدال با توطئه‌هایی بود که بر علیه وی طرح میشد تا او را سربسته‌نیست و یا بدنام و یا تسلیم کند در همین اوقات در یک وصیت نامه، نا تمام که در اوائل سال ۱۳۵۵ نوشته است، آورده:

"مرگ هر لحظه در کمین است: توطئه‌ها در میانم گرفتارند. من با مرگ زندگی کرده‌ام، با توطئه خود - کرده‌ام اما اکنون، و این چنین نمیخواهم بمیرم. هنوز خیلی کار دارم، چشمهایی که از زندگی عزیزترند، انتظار مرا می‌کشند. آنچه نگرانم کرده است، نا تمام مردن نیست، مردن اگر خوب انجام شود، دیگران کار را تمام خواهند کرد و شاید بهتر، اما ترسم از "تقله" شدن است. با دست دشمن سربسته‌نیست کردن و به گردن دوست انداختن، بهر حال احساس می‌کنم که باید وصیت کنم"

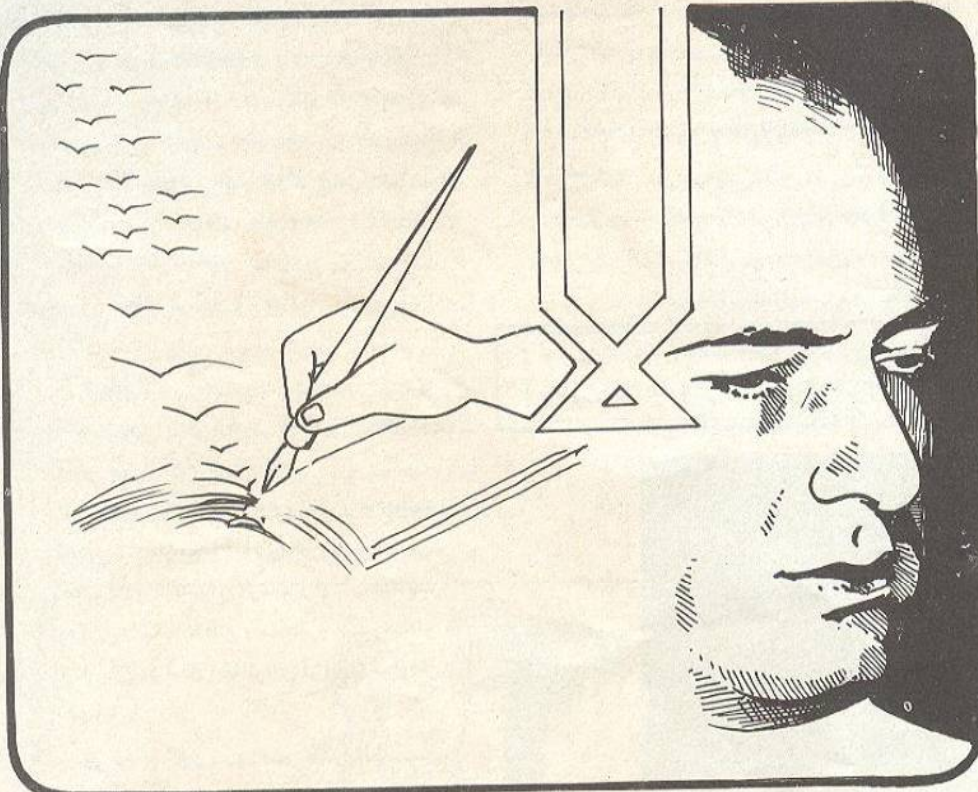
بالاخره روح مضطرب و نا آرام شریعتی که کودک و نوقف را بیش از این نمیتوانست تحمل کند، طاقت نیاورد و در ۲۶ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۶ تهران را بسوی اروپا ترک کرد.

"بالاخره، صبح دوشنبه، بر روی فالپچه" سلیمانی سابقا، از زندان سکندر پریدم. لحظه‌ها بر از دلهره، بیم و امید، اسارت و نجات و گذر از آن پل صراط، در آن دقیقه، خطیر و خطرناک، اما مجهولی که جز تقدیر از آن آگاه نیست. (۲۶ اردیبهشت ۵۶-آتن)"

شریعتی مدتی در حدود یکماه، در کشورهای مختلف اروپا مخفیانه زیست. در انتها به لندن رفت و قصد داشت به آمریکا برود که اجل مهلتش نداد و در ۲۹ خرداد ۱۳۵۶ بدست عمال ساواک و شاید هم انتلیجنت سرویس انگلیس، شهید شد. قسمت‌هایی از آخرین نامه وی به پسرش چنین است.

لابد تعجب میکنی که من از بلژیک دارم برای نامه می‌نویسم. از کارهای خدا چه دیده‌ای؟ زندگی من سراسر معجزه، لطف خداوندمان است و گاه فکر میکنم اگر این کرامات را روزی بنویسم خواندنی خواهند شد! نمیدانم که در طرح بزرگ خدا من چه نقشی دارم و چه سرنوشتی؟ ولی اینقدرها مطمئنم که بی‌هیچ نیست و گرنه باید بارها رفته بودم و تا حال هفت کفن پوسانده بودم. چنانکه در آن نامه کذایی برای نوشته بودم، زندگی من مجموعاً عبارت است از چندین برنامه پنج ساله. همیشه کاری را شروع میکردم و به اوج میرسانده‌ام و آخر پنج سال در هم میریخته، هر بار از سر!

از اول نوجوانی تا ۲۸ مرداد ۳۲ و سقوط دکتر مصدق و آغاز دیکتاتوری پنج سال. از این دوره تا تشکیل نهضت مقاومت ملی مخفی که از ۱۳۳۷ بهم خورد و دستگیر شدیم پنج سال. از ۱۳۳۸ تا ۴۲، در اروپا پنج سال. از ۴۳ تا ۴۸ دوره خاصاً وارگی و زندان و مقدمه‌چینی و زمینه‌سازی دانشکده پنج سال. دوره کنفرانسهای دانشگاهها و ارشاد پنج سال.



"وجودم" تنها یک "حرف" است و "زیستم" تنها "گفتن" همان یک حرف، اما بر سه گونه: سخن گفتن و معلمی کردن و نوشتن. آنچه تنها مردم می‌پسندند: سخن گفتن، و آنچه خودم را راضی می‌کند و احساس می‌کنم که با آن، نه کار، که زندگی میکنم: نوشتن! و نوشتن‌هایم نیز بر سه گونه: "اجتماعیات"، "اسلامیات" و "کویریات"، آنچه تنها مردم می‌پسندند: اجتماعیات، و آنچه هم من وهم مردم: اسلامیات، و آنچه خودم را راضی می‌کند و احساس میکنم که با آن، نه کار - و چه میگویم؟ نه نویسندگی، که زندگی می‌کنم: کویریات.

از کتاب: کویریات

هنگامیکه یک انسان بزرگ را می‌شناسیم که در زندگی موفق زیسته است، روح او را در کالبد خویش می‌دمیم و با او زندگی میکنیم و این ما را حیاتی دوباره می‌بخشد

"شاندل"

سخن گفتن از "دکتر علی شریعتی" بدانسان که از دیگران و از هم‌نپیان او، و از هم‌روزما و هم‌سنخ‌هایش میتوان سخن گفت و معرفی شان کرد، کار آسانی نیست. چه، سخن گفتن از هر کس نیازمند شناخت درست و دقیقی از او میباشد. البته ما اگر میخواستیم تنها از یک نویسنده سخن بگوئیم کار آسانی بود، به نوشته‌ها و آثارش مراجعه میکردیم و آنگاه قضاوت میکردیم که او چطور آدمی است. اگر میخواستیم از یک محقق تنها صحبت کنیم، به موضوع و نتایج تحقیقاتش نگاه میکردیم و میفهمیدیم که او چگونه محقق است بهمین ترتیب اگر میخواستیم از یک مترجم یا معلم یا مفکر یا جامعه‌شناس یا تاریخ‌دان یا عارف یا اسلام‌شناس صحبت کنیم، به هر یک از آثار او در زمینه خاص مراجعه میکردیم و بعد بسادگی نظر میدادیم و عقیده خودمان را درباره وی و کارهایش ابراز میکردیم. اما سخن از "شریعتی" گفتن،

سخن از نویسنده و محقق و مترجم و مفکر و جامعه‌شناس و تاریخ‌دان و عارف و اسلام‌شناس نیست بلکه سخن از یک "حرکت" و یک "جریان" و یک "انگیزه" است! سخن گفتن از روح نجات بخشی است که در برهه‌های از زمان، در کالبد یک نسل مسخ شده و راکد و مرده دمیده شد و او را برانگیخت و حیات و حرکتی دوباره بخشید و رستاخیزی بزرگ در اندیشه و احساسش بپا کرد. بنابراین برای شناختن این "انگیزه" و این روح بزرگ بیش از آنکه به سخن دیگران درباره وی گوش فرا دهیم به سخن او درباره خویش توجه میکنیم. وی در "کویریات" خود را شرح کرده، از زادگاهش گرفته تا پدران و اجدادش همه را یک بیک شرح میدهد و از استادان و دوستان و همه آن کسانی که به نحوی از انحاء در ساختمان فکری و شکل دادن به شخصیت اش دست داشته‌اند صحبت میکند.



او خود میگوید: در این کتاب روح تنهایی در غربت کویر، با خود خویش صحبت میکند. این کتاب "نقشه المصدور" های یک سینه مجروح و "بثالشکوی" های یک "روح کویری" است، و این کویر، هم "جهان من" است و هم "تاریخ من" و هم "میهن من" و هم "دل من"، "خویشتن غربت من"، "زیستن بایر و آتشناک من" و بالاخره، "داستان من" است.

و ما همگام او به کویر میرویم و در جستجوی شناخت این "فهم عظیم" قسمت‌هایی از "کویر"ش را با هم می‌خوانیم.

شریعتی از زادگاه خود مزینان صحبت میکند. قصه‌ای که با آداب‌های پیرامونش، یادآور کانون خاندان اوست و او در هر کوچه‌اش، کوچه باغش، مسجد و مدرسه و برج و بارویش نقش خاطره‌ای از احداث خویش را میخواند.

بر کرانه کویر، به تعبیر حدود العالم "شهرکی است" که شاید با همه روستاهای ایران فرق دارد، چشمه آبی سرد که در ترموز سوزان کویر، گویی از دل‌بخالی بزرگ‌بیرون می‌آید. از دامنه کوه‌های شمالی ایران به سینه کویر سرازیر می‌شود و در دل ارگ مزینان سر بر میدارد. از دل این دیواره‌های عبوس و مرموزی که قرنها گمشده‌ای را که اسلام به اساطیر کشاند در آغوش خویش نگاه داشته‌اند و خود علیرغم تاریخ، همچنان استوار ایستاده‌اند از اینجا درختان کهنی که سالیانی دراز سر بر شانه هم داده‌اند، آب را تا باغستان و مزرعه مشایعت میکنند و بدینگونه صفا را در وسط خیابان مستقیمی که ستون فقرات این روستای بزرگ را تشکیل میدهد، پدید می‌آورند و از دو سو کوچه‌هایی هم‌اندازه و روی در روی هم و راسته و همگی در انتها، پیوسته به خیابانی کمربندی که محتوی ده را از با روی پیرامون آن جدا می‌سازد.

درست گویی عشق آباد کوچکی است، و چنانکه می‌گویند هم برانگاره "عشق آبادش ساخته‌اند، صدسال پیش که مزینان کهنه را سیل از بنیاد برمیکنند و میرد و ناچار، همه چیز از نو ساخته میشود. حدود العالم از "مرد" و "انگور" مزینان نام میرد و از هزار و صدسال پیش، هنوز بر همان مهرنوشان است که بود. مردانش نیرومند و مغرور که خود را دهاتی نمیدانند و شهری‌ها را گدایان گوش بر می‌بینند و مردان متجدد را زنانی ریشدار و در شگفتند که چرا غالباً این تنها برکه معتبر را هم از میان می‌برند؟ و باغهای انگور که هنوز (علیرغم مادیتی که بر روستاها تاخته و باغها را همه غارت کرده

است) بر جا و آبادند و خوشه‌های عسگر و لعل شست عرووش همچون چراغ میدرخشند. و تاریخ بیهق از اشاعران و دانشمندان و مرفه‌ان فقه و حکمت و شعر و ادب و عرفان و تقوایش یاد می‌کند.

شریعتی در مورد اجداد خود، اینگونه داد سخن میدهد.

پیغمبر میگفت من ز دنیا ی شما عطر را وزن را و نماز را دوست میدارم اما من فقط تنهایی را برگزیده‌ام

این سخن‌ها کی رود در گوش خر گوش خری فروش و دیگر گوش خر و شاگردان و نیز که برای آموختن و اندوختن، جوانی را در حجره‌های تنگ و مرطوب مدارس قدیمه بخارا و مشهد و سبزوار، بر روی کتابها و انوبه زانوی مدرسان و عالمان بزرگان روزگار تمام کرده بود اکنون که هنگام کمال بود و رسیدن به جاه و مقام روحانی، و مسند بلند پایه علمی و زعامت خلق و باید مر جعی میشد و صاحب‌وجهی و نفوذی و دستگاهی و آوازه‌ای، همراه‌ها کرد. بعد از حکیم اسرار، همه چشم‌ها به او بود که حوزه



اگر لیاقت داشته باشم افتخار میکنم که مقلد و پیرو خمینی بزرگ هستم

حکمت را او گرم و چراغ علم و فلسفه و کلام را او که جانشین شایسته وی بود روشن نگاه دارد اما در آستانه میوه‌دان درختی که جوانی را بپایش ریخته بود، و در آن هنگام که بهار حیات علمی و اجتماعیش فرارسیده بود، ناگهان منقلب شد. فلسفه و دین او را بدینجا کشاندند. فلسفه با او آموخته بود که غوغا و تلاش و فریب حیات همه پوچ است و دروغین است و باطله فریب. دین به او آموخته بود که دنیا و هر چه در اوست پلید است و دل‌های پاک و روح‌های بلند را نمی‌فریبند و در این منجلاب، جز کرم‌های کثیفی که از لجن مست میشوند و به نشاط می‌آیند چیزی نیست و او که نه میخواست فریب خورد و نه لجن مال شود، شهر رازها کرد و چشم‌ها را منتظر گذاشت و به دهی آمد که هرگز در انتظار آمدن چون او کسی نبود.

من تنها صفتی را که برای خود می‌پسندم "صمیمیت و صداقت" است.

هشتاد سال پیش وی در آغاز کمال، بالبانی خاموش، پیشانی سی از اندیشه موج ابروانی، از ایمان و تصمیم گرفته، سراز نو میدی در برابر هر چه بر روی خاک و در زیر آسمان میگذرد، پائین و گام‌هایی از آن‌رو

نزدیک هشتاد سال پیش، مردی فیلسوف و فقیه که در حوزه درس مرحوم حاجی ملاهادی اسرار (آخرین فیلسوف از حکمای بزرگ اسلام) مقامی بلند و شخصیتی نمایان داشت به این ده آمد تا عمر را به تنهایی بگذارد و در سکوت فراموش شده‌ای بربل کویر تشنه بمیرد. بگفته مرحوم حکیم سبزواری بزرگ وی در محضر "اسرار" نه همچون شاگرد، که بماند در فیقی هم‌زانی وی می‌نشست. . . . . آوازه نبوغ و حکمت علامه در تهران پیچید و شاه قاجار به پایتخت دعوتش کرد و او در سپهسالار درس فلسفه میگفت و چهل تومان از ناصرالدین شاه سالیانه میگرفت. اما این وسوسه تنهایی و عشق به گریز و خلوت که در خون اجداد من بوده است او را نیز از آن‌ها هوباز بگوشه انزوی بهمین آباد کشاند و بزندگی در خویش و فرار از غوغای بیهوده و آلوده آن سواد اعظم به خرابه‌های قدیمی بیرون این ده که روحی دردمند داشت و بیتاب، و شبهای آرام در دل این ویرانه‌ها تنها میگشت و می‌نالید و در سایه دیواری می‌نشست و غرقه در جذبه‌های مرموز خویش با خود و با خدا مزه می‌کرد و این زندگی بود. می‌گویند این شعر را ساخت دوست میداشت و همواره تکرار میکرد:



که به هیچ جا نمیخواهد برود، مطمئن و آرام، چهرهای بر معصومیت این مردم، رحیم و چشمانی از برق نبوغ، تندولبخندی از ناچیزی خویش در برابر عظمت "او" متواضع و گردنی از حقارت عالم و اهلیش برافراشته از غرور و سر و وضعی از فرط استغنا و صمیمیت، بی ریا و ساده ورها کرده به این روستا آمد و در خانه کوچکی، در خم کوچه‌های منزل گرفت و در انتظار پایان یافتن بازی مکرر و بی‌معنی این دو دلچک سیاه و سفید ماند و مرد و مردم صمیمی ده از او چه‌ها که میگفتند. یک شبه امام، شبه پیغمبر، یک فرشته، یکی از اولیاءالله و بهر حال غریبی از مردم آن عالم در این ده کفشهایش گاه پیش پایش جفت میشد . . . . روز مرگ خویش را خبر داد . . . سال قحطی دخترانش ناله کردند که سال سخت است و زمستان را بی‌اندوخته نانی چه کنیم؟ او از خشم برآشفته و نیمه شبی ناگهان صدای ریزشی که از کند و خانه برخاست همرا بیدار کرد، رفتند و دیدند که از نافه گندم میریزد و برخی کندوها لبریز شده است. کربلائی علی پسر کربلابی مؤمن آن شب در صحرا آب میراند، در گود آبشخور؛ "ناگهان دیدم در سایه روشن مهتاب شب سیاهی از دور می‌آید، نزدیک‌تر شد، حیوانی بود شبیه شتر به رنگ سمنند. بطرف قبرستان رفت و کنار قبر حکیم ایستاد، دیدم جنازه را بیرون آوردند و بر او نهادند و او به سمت مغرب رفت و ناپدید شد . . . پس از لحظهای ناگهان بخود آمدم و چنان ترسم برداشت که افتادم و از هوش رفتم.

دیگران نیز که آن شب در صحرا بودند بگونه دیگری شهادت دادند. "نوری از آسمان مغرب بر سر قبر فرود آمد باز از همان راه به آسمان برگشت و ناپدید شد." وی در سال ۱۲۱۸ قمری مرد و شگفت آنکه در سال ۱۳۳۶ هجده سال بعد، باران قبر او را خراب میکند و جد بزرگ دستور میدهد تا آنرا از بنیاد بسازند. در حفره گور هیچ نیافتند جز مهر نماز و حتی تسبیح تربت‌اش و چند سال بعد که فرزند پارسای صاحب کراماتش شیخ احمد میمیرد در همین حفره خالی دفنش می‌کنند و اکنون پدر و پسر در یک گور آرامیدمانند . . . . نه "پسر در گوری که پدر در آن بود مدفون است و پدر را که در زندگی، آفرینش بر جاننش تنگی میکردند خواستند که در زاغهای آنچنان تنگ و تیره نگاه دارند که میدانستند نعلش پوسیده" او نیز تاب تنگ‌انداری نجاتش دادند. وی آخوند حکیم جد پدر من بود.

"شریعتی" آنگاه میگوید: من سرچشمه

طبیعی بسیاری از احساس‌های ریشه‌دار مجهولی را که در عمق نهادم می‌یابم در این حکایتها پیدامی‌کنم.

۱۰ سبب از پدرش صحبت می‌کند و می‌افزاید:

پدر من سنت شکنی کرد و در سرش که تمام شد برنگشت و در شهرمان ندویدیم که چه‌ما کشید تا توانست از این مرداب زندگی شهر عمر راهمه با علم و عشق و جهاد بگذراند و دامن تر نکند و آن دیگران که به کوب و ریختند چها سودم دامن تر نکردند که در کویر آبی و آبادی نیست و بهر حال او در سنت اولین ما بدبختی نهاد و در شهرمان ندنی شد و من پرورده این تصمیم و تنها وارث آن همه ضیاع و عقار که در ملک فقر بر جای نهادند . . . .

تا نخستین درس را به روان این کودک که در آینه آتش‌های بسیاری در او شعله خواهد کشید و عشق جنون آمیزش به بیداری و رهائی جهان را با همه فراخی به او تنگ خواهد کرد. با این نمایش ساده اما سمبلیک بیاموزد، در سببهای این چنین رانه با گچ و تخته، جمله و جزوه، که به رمزی آموزند.

من ایستاده بودم و بدرس بزرگ این استاد اسرارآمیز و دانایی که ماء موریبت غیبی خویش را در آن کلاس مرموزی که به زندگی ما بر روی زمین میمانست، در آن مدرسه یک‌به‌سرنوشت آدمی همانند بود، انجام میداد، گوش میدادم چشم میدادم، دل میدادم و روحم چنان غرقه فهمیدن بود که از هیجان میلرزید، احساس میکردم هم اکنون چشمه



با همه ایمانی که به سرنوشت مردم دارم و زندگی‌ام راهمه وقف مردم کرده‌ام و این کلمه رامی‌پرستم، اما هرگز دلهره این رانداشته‌ام که مرا چگونه می‌شناسند و از من چه میگویند زیرا به خودم اهمیت میدهم که وسوسه آنرا داشته باشم که مرا درست بشناسند و نه به بینش و فهم عموم اعتقادی دارم که مرا چگونه خواهند دید و خواهند یافت و همیشه به سرنوشت مردم می‌اندیشم نه نظرشان

"شریعتی" در کودکی، تصادفاً با پیرمردی مقنی روبرو میشد و بر اساس کنجگاو با او بداخل چاه میرود و در آنجا روح حساس و لطیف او تحت تأثیر جاذبه این مقنی پیر واقع میشود در این مورد چنین میگوید:

پیرمرد چابک و مهربان و مقتدری بود، همچون جراح زبردستی که لباس کار پوشیده و با اکیپ مجهزش در اطراف عمل بر سر بیمارش آماده کار است. اطمینان به موفقیت در عمل و تسلط بر کار از پیشانی و لبخندش ساطع بود. نگاه تند و زیرک و خویش‌گه از آن برق نبوغ اندیشه و عمق و ظرافت و روحش هر بیننده‌ای را بریشان و در عین حال مجذوب میکرد . . . . من گاهی فکرمی‌کنم که او روحی بزرگ و اسرارآمیز بوده است که برای بیدار کردن من ماء مور شده بود

های "فهمیدن" های شگفتی از درون من سرباز خواهند کرد و آبهای زلال و سرد و گوارای بینایی‌های بلند و دانایی‌های مرموز در من خواهند جوشید و جریان خواهند یافت.

در اینجا شریعتی تشریح میکند که چگونه نیش‌های کلنگ این مقنی پیر که بر دیواره‌های آبگون قنات فرود می‌آمدند و جوشهای سخت آن رامی‌شکستند و چشمه‌های آب را دوباره باز میکردند گویی بر روح او فرود آمده و سرچشمه فهمیدن‌های بزرگ را در او باز کرده.

. . . . ناگهان نوازش لطیف و خنکی را در لای انگشتان پاهای برهنه‌ام احساس کردم کم‌کم زمزمه‌هایی که هر لحظه شدیدتر میشد و دامنه میگرفت از هر سو برمی‌خاست و سربهم



میداد و خشمگین و طعینانی و مهاجم میگشت  
آب! چشمها باز شد، جوششها و جوششها  
او در قالب داستانی کیرا از سرگذشت یک  
"جوجه خروس" که درسکوت نیمه شب کویر با  
فریادهای خود سکوت شب و آرامش شب را بهم  
زد و مردم را از خواب بیدار کرد و شور و جنبش  
و حرکت آفریند و در طلوع فجر کشته شد!  
سرنوشت خویش را بیان میکند.

کویر در زیر نور ماه می ناپدید و ده آرام و  
ساکت شده بود مردم، زن و مرد، پیر و جوان  
همه در دل شب بر روی بامهای خویش از  
خستگی چنان خفته بودند که گوئی هرگز بیدار  
نخواهند شد. . . . آسمان سر بالای ده  
ایستاده بود و بامها را می نگرید و ایستاده  
نفرین شدگان کویر را که آرام بر سرتاسر بامها  
ده، در زیر قطیفه‌های سپید یا قمیص که  
هریک همچون کفتی می نمود، خفته بودند.  
شب به نیمه راه رسیده بود و ستارگان نا  
پایدار غروب کرده بودند و پروین در دور --  
ترین نقطه صحرای نزدیک ای افق، آهنگ  
رفتن داشت و ماه به قلب آسمان آرمیده بود  
و بر بالای سرم ایستاده مرا ساکت می نگرید  
و بر سینه آسمان چنان پهن هاله افشاند  
بود که ستارگان را همه به دور دستها رانده

بود، که ناگهان بانگ خروسی برخاست.  
خروسها را می خوانند؟ . . . خروسها  
برخاستند؟ میخوانند؟ مگر سر شده است؟  
زمره‌هایی از بام ما و از بامهای دور و نزدیک  
در دل نیمه شب پیچید. اما . . . نه، نیمه --  
شب است، ماه، ستاره‌ها همه نیمه شب را  
نشان میدهند. آری، حتی آسمان زیبا و معصوم  
خدائی کویر هم او را تکذیب کرد!  
ها: خروس بی محل! از کجاست؟ را! از بام  
خانه فلانی هاست!  
وای، آری. . . از خانه ما است. . . . آن  
جوجه خروس شر و جنگی! حیف!  
چه جوجه خروس قشنگی بود! چند ماه دیگر  
چی میشد؟ حیوون هنوز صدایش دو رگه  
است! هنوز مرغش را ندیده است هنوز. . .  
یکبار دیگر خواند! زمره‌ها بیشتر شد،  
هدسایه‌ها به جنب و جوش آمدند. قطیفه‌های  
سفیدی که همچون کفن بر بامهای ده پهن  
گسترده بود و مردم خفته ده را در خود  
پیچیده بود تکان خورد.  
برخی آنها را کنار زدند، برخی نیم خیز  
شدند، برخی بر بام ایستادند، برخی پاشدند  
و به راه افتادند همه از خواب افتاده بودند  
و شب و آرامش شب در ده بهم خورد.

سکوت کویر آشفته شده بود. برخی چیزی  
نمی گفتند، عده‌ای (بیشتر از جوانها) شنیدیم  
که میگفتند خوب شد بیدار شدیم، نوبت آب  
ما است و اگر خواب میماندیم بهد رفته بود  
آب به کویر میرفت و کشتان خشک میشد  
بچه‌مان دم رو افتاده بود نزدیک بود خفه  
شود، تشنه بودیم، کمی آب. . . . حال آب  
جو زلال است کوزه‌ها مان را پرکنیم، در خانه  
را وا گذاشته بودیم، گریه، سگ، شغال. . .  
گرگ آدم‌خوار. . . خوب شد از خواب افتادیم  
. . . اما غالباً "فرق می‌کردند. از خوابمان  
انداخت، این خروس شوم است، ملعون است  
بیشتر ریش سفیدها و پیر و پانال‌ها همچنان  
در خواب نق میزدند و با پلکهای بسته بد و  
بیراه میگفتند!

هیچگاه خود را جوان نیافته ام  
و جوانی را نمی شناسم و از کودکی یک‌پله  
در میان جسته‌ام به پیری و منم تنها  
کسیکه این شعر کنگ فردوسی را نه تنها  
می فهمد بلکه درست، با همه روحش  
احساس می کند که "جوانی من از کودکی  
یاد دارم"



رفته رفته صداها خوابید و مردم در بسترهاشان  
آرام گرفتند. باز قطیفه‌های سفیدی را که در شب  
همچون کفتی مینمود بر روی خود کشیدند و کم کم  
دوباره بخواب رفتند.

صبح، خورشید باز سر رسید و نیمی از بام را گرفت  
و خیس عرق و بی‌طاعت از گرما، بیدار شد و از پله‌ها  
پائین رفت. توی هشتی قالب چمانداخته بود و دو چاچی  
می خوردند. شاغلام که سه نسل از اسلاف ما را خدمت  
کرده بود و میگفت دوره شش پادشاه رادیده است و  
پدرم و عموهایم در چشمش جوانک های جاهل و چشم  
و گوش بسته و بی تجربه‌ای بودند - نشسته بود، با  
قیافه‌ای که رد پای گذر سالیان دراز بر آن نمایان بود و  
ریش گرد و سپید و زیر گلوبی تراشیده و خطر ریشی دقیق  
که آنرا همچون دور گیوه‌ای مینمود. سرپا نشسته بود  
و ساق‌های باریک پایش پوشیده از پوستی چروکییده  
و خشک و مومی سیاه و سپید، که رنگ نظامی قدکش آنرا  
نیلی کرده بود - بیرون زده بود. قیافه‌ای که، با همه  
بلاهتی که از آن میریخت، سخت حکیمانه مینمود و هر  
کس از آن احساس میکرد که پیر غلام چیزهایی بسیار

میداند که وی نمیداند و او خود نیز بر این عقیده سخت  
راسخ بود. میکوشید که "لفظ ظلم" هم حرف بزند نا  
دیگر نقصی نداشته باشد. تنها کمبودی که احساس  
میکرد همین لجه دهاتیش بود که آنرا هم بطرز  
مسخره‌ای جبران کرده بود. "حقایق اصولی" را از قبیل  
این نکته که: "برای جلوگیری از ازدحام در رفت و آمد  
مردم بر روی جویی. اگر دوتا پل بزنند که آیندگان  
از یک پل و روندگان از پلی دیگر عبور کنند بهتر است  
از این که یک پل بزنند و آیندگان و روندگان همگی  
بر آن یک پل عبور کنند. . . باطراق و آب و تاب  
بسیار میگفت و سخت جدیدت میکرد تا به همه بهمانند  
وبال و چشم و ابرو و اصرار و پشتکار، از همه حضار  
تصدیق آمیخته با تحسین بگیرد. نعلبکی چایش  
را از عجله‌ای که داشت چنان پف میکرد که بصورت  
ماها میپاشید. تمام که شد بزمین گذاشت و، استکان  
را توی آن گذاشته، برخاست و زد توی حیاط، بیدریک  
داد و بیداد مرغها و خروسها و جوجه‌ها بلند شد، ر  
لحظه‌ای بعد شاغلام با قیافه‌ای فاتحانه و موق،  
در حالیکه خود را باز آماده اظهار نکات حکیمانه و کلمات

دقیقانه‌ای کرده بود در جواب ماکه قاعدتا از او سؤال  
میکردیم، برگشت و آن جوجه خروس زیر بغلش، با  
چشمهای سرخ براقش که بی تفاوت ما را مینگریست. اما  
کسی چیزی نپرسید، همه میدانستند او که میخواست  
این کار در خانش راه‌چره بیشتری رخ ما بکشد، جوجه  
خروس را، همچون اسماعیل، جلوه‌شتی، دم در حیاط  
دراز کرد و کف لته‌ای و سنگین گیوه‌هایش را، بی محابا  
روی بالهای نازک و جوان جوجه خروس گذاشت. نوک  
گیوه‌اش، که از زه‌های خشک و خشن گره خورده بود،  
حلقوم لطیف او را چنان بسختی می‌فرد که نمیتوانست  
صحه کند.

پدرم از خانه بیرون رفت تا فقط نبیند. مادرم به  
اندورن رفت و خودش را سرگرم کرد تا فقط به او فکر  
نکند. . . . و من . . .

و من در حالیکه به جوجه خروس که در نای بریده  
خون الودش فریاد میکشید و پرپر میرد، خیره شده  
بودم، درسی را می‌موختم که شاغلام آموخته بود.  
شاغلام که دوره شش پادشاه رادیده بود